

که تو با من کردی.»

سنیا احساس وحشتناکی داشت و نمی‌توانست چیزی بگوید. او بلند شد و طوطی را به لوکا پس داد. لوکا پرنده را با انگشتانش لمس کرد و لبخند زد.

او از سنیا پرسید: «آیا سؤال دیگری داری؟»

سنیا گفت: «بله، چگونه مردم بعد از دعوا دوباره دوست می‌شوند؟»

لوکا دوباره لبخند زد و گفت: «آنها همان کاری را می‌کنند که تو انجام دادی. و این طوری آنها دوباره با هم دوست می‌شوند.»

